

شهید محمد جواد سلیمانی پاک

راوی: پدر شهید علی اکبر سلیمانی پاک

مادر شهید مرحوم خانم خدیجه حاجی زاده اردکانی

محمدجواد فرزند پسر اول من بود. ۲۰ ساله ش بود که راهی جبهه شد. ابتدا من خودم ۳ یا ۴ بار رفتم جبهه. و در هر مرتبه ایشان را تشویق می کردم که با من بیاید. که دفعه ی سوم با من همراه شد.

عضو بسیج بود و شبها برای امنیت مردم ، به گشت زنی می پرداختند.

وقتی در کارخانه پتوبافی مشغول به کار شد، این قدر آنجا کارش را خوب انجام میداد که چند بار ما را برای تقدیر دعوت کردند.

اولین مرتبه از طریق هلال احمر ثبت نام کرد و عازم جبهه شد. وقتی که برگشت بعد از مدتی دیدم که دوباره قصد رفتن دارد، به او گفتم پسر من تو سهمیه ات را ادا کردی ، کارخانه هم به تو احتیاج دارد. محمد جواد گفت: بابا اگر من نروم چهار تا پیرمرد مثله شما برن؟ معاذ الله من باید بروم و جای شما را بگیرم.

رفتیم راه آهن تا او را بدرقه کنیم، هنگام سوار شدن به قطار دیدم که یکی از رزمنده ها، سربازی بود که چند بچه قد و نیم قد دور او را گرفته بودند. به پسر من سفارش کردم و گفتم: بابا هوای او را داشته باش بچه کوچک دارد ولی تو هنوز بچه ای نداری.

محمد جواد طبق سفارش من، هر وقت در منطقه ماموریت شبانه ای بوده به این رفیقش میگفته بگذار من به جای تو بروم تو بچه های کوچک داری و در تمام مدت حواسش به او بود. اینها را همان سرباز موقعی که در مجلس شهادت محمدجواد آمده بود برای ما تعریف کرد.

بعد از شهادت محمدجواد، فرزندش به دنیا آمد و طبق خوابی که دیده بودند اسمش را امیر گذاشتند.

بچه ی درس خوانی بود و در مدرسه همیشه تشویقی دریافت می کرد. موقعی که من بنایی می رفتم هر روز که درس کمتری داشت به کمکم می آمد. بعد از درسش وارد کارخانه پتوبافی شد و آنجا هم شخصیت شاخصی داشت و نمی گذاشت هیچ کاری روی زمین باقی بماند و همیشه پیش قدم بود. و نمی گفت ولش کن بگذار کسی دیگر انجام بده.

در یکی از ماموریت ها که مشغول رساندن تدارکات به پایگاه بودند، پایین کوه ماشین را نگه میدارند و یک نفر را برای بردن وسایل به بالای کوه ، میفرستند. اینهایی که برایتان می گویم همان نفری که بالای کوه بوده تعریف کرده که:

کموله ها ماشین را محاصره کرده و شروع به تیراندازی می کنند. چون محمدجواد قد رشیدی داشت اولین تیر به شکمش اصابت می کند. به زیر ماشین پناه می برند و تا آخرین تیر مبارزه می کند. وقتی که فشنگ های محمدجواد تمام می شود او را از زیر ماشین بیرون می کشند و قصد کشتن او را داشته اند که جمعی از زنان روستا ، با داد و فریاد به طرف آنها حرکت می کنند . کموله ها از ترس، زخمی ها را رها کرده و داخل یک غار پنهان می شوند.

زنان روستا که نزدیک می شوند محمد جواد سوییچ را به یکی از آنها می دهد و می گوید این ماشین متعلق به سپاه است سوییچ را به سپاه بدهید تا مبادا کومله ها این ماشین را تصرف کنند. تشییع پرشوری برای محمدجواد برگزار شد و در خواجه ربیع پیکر پاکش به خاک سپرده شد.

• مردم دار

بسیار خوش اخلاق و با محبت بود. به اکثر از فامیل حتی فامیلهای دور سر می زد. خیلی مردم دار بود.

• مهربان

این قدر مهربان بود که هر شب می آمد و بردار کوچکش را (علی رغم ناتنی بودن) سوار موتور می کرد و به پارک می برد. من همسر دومی داشتم و در موقعی که همه با زن دوم رفتار خوبی ندارند، محمدجواد خیلی با ایشان خوش برخورد بود و دوستش داشت.

• اهمیت به نماز

به نمازش اهمیت میداد. و قرآن را در حد توان می خواند.

• بچه ات را بر می گردانم

موقعی که نوه ام امیر دچار ضایعه مغزی شده بود ، محمدجواد در خواب به همسرش گفته بود خانم این قدر گریه نکن من بچه ات را به تو برمیگردانم.